

# سوکاماد

شائرخ مسکوب

به کوشش حسن کامشاد



نشرنی

نوشتن برای من یک جور عبادت است،  
احتیاج به حضور قلب دارد.

خواب و خاموشی



«عصمت مسکوب  
فرزند غلامحسین و ماه سلطان زرکوب  
۱۲۸۶-۱۳۴۳»

مادرم... بیش تر از هر کسی در من اثر کرده بود، در ساخت اخلاق یا روحیه ام... او بدون این که خودش بداند یا اصلاً به این فکرها بیفتد شالوده هویت من بود.

کارنامه ناتمام

من در تن مادرم زندگی کردم و اکنون او در اندیشه من زندگی می کند. من باید بمانم تا او بتواند زندگی کند. تا روزی که نوبت من نیز فرارسد به نیروی تمام و با جان سختی می مانم. امانت او به من سپرده شده است. دیگر بر زمین نیستم، خود زمینم و به یاری آن دانه ای که مرگ در من پنهانش کرده است باید بکوشم تا بارور باشم.

یادداشت ۱۸ خرداد ۱۳۴۳

آدم هرگز نمی تواند از همان اول چنین مرگ هایی را باور کند، مرگ عزیزترین کسان را. تنها راهی که می ماند نپذیرفتن و نفی واقعیت است، از بس حقیقتی که از این واقعیت سرچشمه می گیرد ناگوار است و غیر انسانی.

یادداشت های چاپ نشده، ۲۴ بهمن ۱۳۵۸

اینک صدای دوست از ته ریشه‌های کهن، از درون سینه‌ی پهن زمین می‌آید، از راه‌های دور از قله‌های بلند و دشت‌های باز می‌گذرد و مثل تپش پنهان قلبِ ستاره به من می‌رسد. با صدای خاموش مرا می‌نامد و صدای او را در چشم‌های خیس و دهان بازش می‌بینم... نگران و دل‌گرفته است و به زبان بی‌زبانی حرف می‌زند. حرف‌ها در باطن من می‌رویند؛ مثل سر زدن جوانه‌ی سبزه در بطن دانه زیر سر مای زمستان. مثل بوی بهار! صدای دوست، صدای دوستی، از دیار دور فراموشی، از خلال کشت زارهای رنج، وزان بر خوشه‌های اندوه!... صدای بیدار دوستی خاموش که در بستر ضمیر من خفته است. و آنگاه که خفته بودم به ندای او چشم‌هایم را باز و دست‌هایم را تماشا کردم. او مرا نامید و من در میان یودنی‌ها به خود آمدم... صدای دوست آغاز من بود. دمیدن و شکفتن بود... صدایی همزاد بود که گفت تو نور چشم‌های منی و من نگاهم را مثل دست‌هایم به او دادم و گفتم... تو را ای دوست در جلوه‌های گوناگون دوست دارم زیرا تو... مادر، زاینده و پرورنده‌ی منی.

در کوی دوست

## مقدمه

### شاهرخ نازنین من غمگین است

شاهرخ مسکوب عاشق مادرش بود. به گفته خودش مادرش را بیش از دوست داشتن می پرستید. پدرش وقتی شاهرخ شانزده ساله بود درگذشت، و برادر کوچکش یک هفته بعد، و مادر می بایست داغ این دو مرگ را برتابد و پسر و دو دختر کوچک تر خود را بزرگ کند و به سامان رساند.

من در سال ۱۳۲۳ در کلاس ششم متوسطه در اصفهان به آشیانه گرم این خانواده راه یافتم. مادر خودم تازه مرده بود و من چنان شیفته محبت، سادگی و مهربانی تک تک افراد این خانواده شدم که در عالم خیال اندیشیدم ای کاش این زن همسر پدر بیوه من می شد، من و برادرم دو خواهر را به نامزدی می گرفتیم و شاهرخ از یگانه خواهر من خواستگاری می کرد. خیال پردازیم را روزی با شاهرخ در میان گذاشتم، خندید و گفت: «این زنای با محارم در زنای با محارم... می شود. شرع مقدس اجازه نمی دهد!»

\* \* \*

شاهرخ مسکوب پس از کودتای ۲۸ مرداد در اوایل اسفند ۱۳۳۳ دستگیر شد. در زندان دو چیز او را زنده نگه می‌داشت، یکی مادرش و دیگری دوستش، مرتضی کیوان، که در مهرماه همان سال تیرباران شده بود. می‌گوید «در روزهایی که زیر شکنجه بودم... فقط این دو تا نگاهم می‌داشتند. یکی زنده و یکی مرده و امروز هردو تاشان مرده‌اند ولی پاهای روح من، وقتی که بلایی بیش‌تر از طاقتم نازل می‌شود، همچنان روی همین دو پایگاه است. در آن روزها این‌ها وجدان مجسم من بودند که از من جدا شده بودند و هم مرا می‌پاییدند و هم دستم را می‌گرفتند». شاهرخ تا اردیبهشت ۱۳۳۶ در زندان بود. در این دو سال و دو ماه مادرش هر روز صبح زود به راه می‌افتاد و تا دیروقت شب در دفاتر زندان، در ادارات یا نزد مقامات در پی کار او می‌دوید و بدون آن‌که چیزی به روی خود بیاورد به او دلداری و قوت قلب می‌داد و تشویقش می‌کرد استوار بماند. به یاد شعر رُدیارد کیپلینگ می‌افتم:

مادر من، وای مادر من!  
اگر مرا در بلندترین تپه به دار آویزند،  
باز می‌دانم به همراهم مهر چه کسی است،  
مادر من، وای مادر من!

\* \* \*

مادر شاهرخ در ۱۳۴۳ از سکته قلبی جان سپرد. من هنگام درگذشت او یکسالی در ایران نبودم و وقتی برگشتم شاهرخ به پاریس رفته بود و ماه‌ها در خارج بود. از این رو شاهد ماتم و اندوه او نبودم و با آن‌که دلبستگی کم‌مانند

او را به مادرش می‌دانستم، باید اعتراف کنم، عمق فاجعه و تأثیر آن بر روحیه شاهرخ تا خواندن این خاطرات برایم تصورناپذیر بود.

شاهرخ می‌توان گفت هیچ‌گاه مادرش را از یاد نبرد. حضور غایب او را پیوسته در خود می‌دید و کم‌تر روز و شبی گذشت که به مادرش نیندیشید:

امروز صبح حالم خوب نبود، گیتا غزاله را بیدار کرد و بُرد مدرسه، در خواب و بیدار صدای غزاله را می‌شنیدم مثل صدای پرنده‌ها بود در صبح بهار، صدای سبز، روئیده و تُرد و نازک، بازیگوش، بی‌خیال. سال ۱۳۴۲ یک روز، اول‌های اردیبهشت صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم داشت می‌گفت جان، جان! به گنجشگ‌ها می‌گفت، خودش از جیک‌جیک آن‌ها بیدار شده بود...

روزها در راه ۱۴/۴/۱۹۸۵

مادر در ظلمت خاک سرنگون شده است اما شاهرخ سال‌ها خواب او را می‌بیند و در بیداری برایش نامه می‌نویسد که: «نگران سلامتی‌ات هستم» و «همیشه تو را بیش‌تر از هر کسی دوست داشته‌ام... من مثل چشمه هستم و تو آب. بی‌تو خشک و بیهوده‌ام. برای همین است که دوری از تو برایم سخت است. انگار از خودم دور افتاده‌ام. آدم گسیخته‌ای شده‌ام». و کار به جایی می‌رسد که خیالاتی می‌شود، به توهم می‌افتد: «خیال می‌کنم مرده‌پرستم گرچه او را در زندگی هم می‌پرستیدم.»

درگفت‌وگو در باغ می‌خوانیم:

[من هم اون وقت‌ها، هر دو سه هفته یک بار می‌رفتم سر خاک مادرم باهش حرف می‌زدم.



— در تهرون که بودی؟

— آره، قبرستون زرگنده خاکش کرده بودیم، دو تا ارغوان پایین و بالای سرش کاشته بودم. درخت‌ها که گل می‌دادن دو تا چتر خوش‌رنگ زنده توی هوا باز می‌شد، به نظرم می‌اومد که مادرم با درخت‌ها نفس می‌کشد و از تنهایی درمیاد، خیلی گل و گیاه را دوست داشت؛ زنده که بود دایم به باغچه حیاط ور می‌رفت.

— وقتی که می‌رفتی سر خاک، بهش چی می‌گفتی؟

— بهش چی می‌گفتم؟ هیچی. می‌رفتم دیدن. پایین پاش می‌ایستادم و سعی می‌کردم تو دلم نگاهش کنم. ]

\* \* \*

در واپسین روزهای سال ۱۹۹۶ (دی‌ماه ۷۵)، شاه‌رخ در پاریس از احتمال سرطان خون خود آگاه شد. بی‌درنگ سه احساس به او دست داد: نخست: «انگار با تنم بیگانه شده‌ام»؛ دوم: «نگرانی برای غزاله... هنوز از نظر عاطفی و مالی خیلی به من احتیاج دارد»؛

سوم: دلواپسی «نقشه‌های چندین ساله و دو سه کار ناتمام؛ از جمله ادای دین به مادرم، فردوسی و مرتضی».

دو دین آخر را تا زنده بود ادا کرد، ولی دین مادر را اجل مهلتش نداد. کتاب *مرتضی کیوان*، به کوشش شاه‌رخ مسکوب، در ۱۳۸۲ منتشر شد. بدرودش با فردوسی و شاهنامه را نیز با خون دل نگاشت، و با آن‌که مجال بازخوانی و غلط‌گیری‌اش را نیافت، *ارمغان مور*، *جستاری در شاهنامه* (نشرنی، ۱۳۸۴)، چند ماهی پس از مرگ او از چاپ درآمد. آن‌چه اکنون پیش رو دارید کوششی است برای ادای دین سوم، دین او به مادرش، که

از میان دفترهای خاطراتِ منتشرنشده و نوشته‌های دیگرش گزیده شده است.

\* \* \*

شاهرخ پس از زندان و شکنجه، هنگام نوشتن دستش می‌لرزید. در همان سال‌های اولیه، در ۱۳۳۹، در نامه‌ای به دوستی شوخی جدی می‌نویسد: «این دست‌های صاحب مرده هم می‌لرزد و در نتیجه نوشته‌ام عین خط میر شده است». لرزش دست به مرور شدیدتر شد، به طوری که در سال‌های آخر دیگر توان نوشتن نداشت و کارهایش را با ماشین تحریر (کامپیوتر) دو انگشتی روی کاغذ می‌آورد. علایم این لرزش طبعاً در یادداشت‌هایش هم به چشم می‌آید و گاه خواندن «خط میر» دشوار می‌شود. کوشیده‌ام آنچه دربارهٔ مادرش در نوشته‌هایش یافت می‌شد بی‌کم‌وکاست در این جا بیاورم. امیدوارم از من نرنجد.

حسن کامشاد

مهرماه ۱۳۸۵

۴۲/۱۲/۲۹

این سه ماه اخیر این دفتر را باز هم نکرده‌ام که نگاهی به آن بیندازم تا چه رسد به این که چیزی در آن بنویسم... به راستی خسته شده‌ام. حس می‌کنم که خیلی عصبی شده‌ام و کم‌تر وقتی می‌توانم بر خودم مسلط باشم. گمان نمی‌کنم این خستگی و زودخشی فقط از مطالعه و کار ناچیز فکری باشد. آدم خجالت می‌کشد اسم این چیزها را کار فکری بگذارد.

علت بدبختی دیگری است که تازگی پیش آمده است. صبح زود شبیه دهم اسفند زین العابدین مرا از خواب بیدار کرد و گفت حال خانم به هم خورده است. سراسیمه و خواب‌آلود رفتم پیش مامان. دیدم به شدت دارد استفراغ می‌کند و قلبش درد می‌کند. مهرانگیز کشیک بود، تلفن کردم گفت تکانش ندهید من می‌آیم. یک ساعتی بعد رسید. یکی دو تا آمپول زد و دوايي به او خوراندیم تا حالت تهوع آرام شود. تقریباً بی‌فایده بود. تا ساعت ۴ بعد از ظهر مامان در حال اغما بود. آن وقت به خود آمد و نشست و ما را به جا آورد. زود رساندیمش به بیمارستان پهلوی. چون

مهرانگیز همان جا کار می‌کند و امکانات و تسهیلاتی فراهم بود. الکتروکار دیوگرافی کردند. خلاصه مامان سکتۀ قلبی کرده بود. بدبختی تازه‌ای بر همه ما نازل شده بود. باران رحمتش بی حساب است. اکنون سه هفته‌ای است که بستری است. تازه دیروز اجازه دادند که بنشیند. خواستیم به پری خبر بدهیم که بیاید، نگذاشت. گفت چون گلی مدرسه دارد نه با او می‌تواند بیاید و نه بی او و خیالش هم ناراحت می‌شود. هفته پیش به مناسبت آب زیادی که در خونش جمع شده بود و بزرگ شدن کبد و کلیه و تورم معده به سختی نفس می‌کشید تا آن جا که کپسول اکسیژن آوردند و یک روزی به کمک آن دستگاه تنفس می‌کرد. حالا حال مامان بهتر است و از دیروز اجازه داده‌اند که بنشیند. و این خود نعمتی است. آدمیزاد باید چقدر بیچاره شود که توانایی نشستن برایش نعمت باشد. خوشبختانه پری و بچه‌ها پریشب رسیدند. من تازه از بیمارستان برگشته بودم. شبانه همه‌شان را به بیمارستان برگرداندم. وجود آن‌ها تأثیر عجیبی در روحیۀ مامان داشت و یک‌باره حالش به نحو محسوسی بهتر شد. چند روزی من به کلی خود را باخته بودم. شنبه شب گذشته که حال عمومی مامان بد بود و نفسش تنگی می‌کرد در بازگشت از بیمارستان نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. گریه می‌کردم و می‌راندم و پشت رل درست جایی را نمی‌دیدم. انگار یک‌باره زیر پایم خالی شده بود. نمی‌دانم با وجود مرض قند و این بلای تازه آینده چه خواهد شد و بدن مامان چند سالی در برابر هجوم این ناخوشی‌ها مقاومت خواهد کرد. خدا عاقبت را به خیر کند. همان خدای شفابخشی که فرستندۀ مرض‌هاست.

بعد از همه آن گرفتاری‌ها و مشقات که در بیست و یک سال اخیر روح

و جسم مامان را می فرسود تازه داشت روزهایی می رسید که نفسی به راحت بکشد. این هم این طوری شد. مثل این که آمده بود تا انبان رنج هایش را پر کند و پپانه سرریز شود. پپانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.

خیال داشتم مثل معمول عید برای دیدن اردشیر به اصفهان بروم. افسوس که باید به بهار داری بگذرد. بهاری چنین عزیزی بیش تر از بدبختی، بیچارگی است.

دفتر امسال را می بندم. هر چند ماه چند سطر نویشتن یادداشت روزانه نیست. این آن چیزی که می خواستم نشد شاید سال آینده بهتر شود.

۴۳/۱/۵

پنجم فروردین و دیرگاه شب است. در بیمارستان هستم و گل‌های  
جاویدان را از رادیو می‌شنوم. حال مامان خیلی بهتر از پیش است. این  
پنج روز با ملال و کسالت بسیار گذشت. برای ما عید ناسازگاری بود.

۱۴۳/۱/۶

دیشب دم خواب مریضی را به درمانگاه آوردند و مرد. درمانگاه زیر  
اطاق مامان است. ناگهان فریاد و شیون کسان مرده برخاست. های های  
گریه می کردند. مامان ناراحت شد. کمی نشستیم و بعد خوابیدیم ولی  
ناراحتی مامان همچنان ادامه دارد. قلبش ناراحت است و اندکی درد  
می کند. امشب هم ساعت ۷/۵ یک ناخوش بدحال در همین بخش مرد.  
قلبش مریض بود، تنگی نفس داشت و اوره، چهل و چندساله بود و چهار  
تا بچه داشت. وقتی آدم در بیمارستان است مرگ مثل خفاش دوروبرش  
پرسه می زند. گرچه مرگ در خود انسان است نه پیرامون او. ولی معمولاً  
در این جاها بیش تر احساس می شود.